

خاطره‌های روزه‌اولی‌ها احساس فقر

سید محمد معلمی

خیلی گرسنه بود. از تشنگی زبانش به سقف دهانش چسبیده بود. حال ایستادن نداشت. روی نیمکت پیاده رو نشست و به ساعتش نگاه کرد. بیست دقیقه مانده بود تا برادرش سعید بیاید و او را به خانه ببرد. اولین سالی بود که روزه بر او واجب شده بود. هیچ وقت طاقت گرسنگی و تشنگی را نداشت و حالا سحری نخوردن به آن اضافه شده بود.

مادرش گفته بود که: «امروز که برای سحری بیدار نشدی، وقت کتاب خریدن نیست. بهتر است در خانه بمانی!» اما او می‌خواست هر طور که شده کتاب سوم از مجموعه داستانهای «دلاوران جنگجو» را بخرد. پنجاه هزار تومانی را که از عیدی‌هایش باقی مانده بود برداشته و از خانه بیرون زده بود؛ اما فراموش کرده بود که کتاب فروش‌ها هم روزه می‌گیرند و دم غروب تعطیل می‌کنند. حالا با دست خالی منتظر بود تا برادرش از باشگاه بیاید و او را به خانه ببرد.

نگاهی به اطرافش کرد. مردم با عجله در حال حرکت بودند. ماشین‌ها پشت سر هم، در ترافیک متوقف بودند و منتظر راه افتادن ماشین جلویی. مغازه‌ها یکی یکی در حال بسته شدن بودند، به جز یک مغازه؛ همبرگر فروشی که درست پشت سرش بود. با اینکه شیشه‌هایش را با بنر پوشانده بود؛ ولی بوی همبرگرش تمام فضا را پر کرده بود.

نفس عمیقی کشید، به خیال اینکه شاید با بوی همبرگر گرسنگی‌اش بر طرف شود. او عاشق همبرگر بود و اگر پول تو جیبی‌هایش را خرج کتاب نمی‌کرد، حتماً از

همبرگر فروشی سر در می‌آورد؛ اما گرسنگی‌اش بیشتر شد و رسماً به شکمش چنگ می‌زد.

پنجاه تومانی را از جیبش بیرون آورد و به آن نگاه کرد. برگشت تا به همبرگر فروشی هم نگاهی بیندازد که چشمش به مردی افتاد که در گرمای اردیبهشت، با کاپشن سیاه و پاره، تا کمر در سطل زباله خم شده بود و کیسه‌ی بزرگی را که پشتش بود از پلاستیک‌های زباله پر می‌کرد.

نگاهی به بدن لاغر آن مرد و شکم خودش که کمی جلو آمده بود انداخت. مشت به شکمش زد و گفت: «مگه روزه نمی‌گیریم تا حال فقرا را درک کنیم؟»

ناگهان فکری به ذهنش رسید. بلند شد. پیراهن سفید و اتو کشیده‌اش را مرتب کرد و شلوار مشکی‌اش را تکانی داد و مصمم به سمت مرد فقیر رفت.

— آقا! ببخشید با شما می‌آیم! ... بفرمایید! ناقابله.

مرد فقیر سرش را از سطل زباله بیرون آورد و نگاهی به او انداخت. ابتدا قیافه‌ی طلبکاری را داشت که مزاحم کارش شده‌اند؛ ولی وقتی پنجاه تومانی را دید که با احترام به طرفش گرفته شده، اخم‌هایش باز شد و چشمانش از تعجب درشت شد. دستی را که با دستکش نصفه و نیمه پوشانده شده بود با احتیاط جلو آورد و همین که پول را لمس کرد، لبخندی روی صورتش نشست. دندان‌های زرد و یکی در میانی که از بین ریش و سیل ژولیده‌اش بیرون زده بود و چشمانی که اشک در آن جمع شده بود، حس تشکر را منتقل می‌کرد.

پول را که به فقیر داد، به طرف حاشیه خیابان رفت تا به

بهانه‌ی منتظر بودن، به فقیر فرصتی برای رفتن دهد و او را بیشتر از این خجالت زده نکند. احساس غرور می‌کرد و از این که جای خالی پول را در جیبش احساس می‌کند، اصلاً ناراحت نبود.

نمی‌دانست چند دقیقه گذشت که سعید از راه رسید. با صورت استخوانی، هیکل تنومند، پیراهن چهار خانه و موتوری که خیلی دوستش داشت.

— سلام امیر! بپر بالا که دیر شده.

وقتی می‌خواست سوار ترک موتور شود، خواست برای آخرین بار فقری را که خوشحالش کرده بود، ببیند؛ اما از دیدن فقیر خشکش زد. مرد فقیر ساندویچ همبرگر و نوشابه‌ای را گرفته و کنار خیابان نشسته و با ولع در حال خوردن بود.

عصبانی شد. خواست پایین برود و با لگد نوشابه و ساندویچ را نقش زمین کند و سر آن فقیر داد بکشد که «داشتم از گرسنگی از حال می‌رفتم؛ ولی روزه‌ام را باز نکردم و حالا تو در ماه رمضان، علناً داری روزه‌خواری می‌کنی؟» اما جرات درگیر شدن با مردی را نداشت که سنش دو برابر او بود. می‌خواست به سعید بگوید تا با هیکل ورزشکاریش حداقل او را بتراساند؛ اما به سعید چه می‌گفت؟ می‌گفت که با دست خودش عیدی‌اش را به فقیری داده که فکر می‌کرده آدم خوبی است؛ اما تو زرد از آب در آمده؟

بی‌رمق بر ترک موتور نشست و تا خانه چیزی نگفت. دستش را در جیبش کرده بود. جای خالی پولش بدجوری آزارش می‌داد. هم گرسنه بود، هم بی‌پول و هم



دل شکسته. البته تو راه گاهی با خودش می گفت: «شاید اون بنده خدا عذری داشته؛ مثل بیماری و... که روزه نگرفته بود.

□

سفره‌ی افطار؛ مثل همیشه با سلیقه چیده شده بود. نان سنگک کنار پنیر و سبزی، خرما کنار زولبیا و بامیه، ترکیبی از رنگ‌ها را درست کرده بودند که گویی تا آن لحظه ندیده بود. با اینکه بوی گلاب شله زردها فضا را پر کرده بود؛ اما امیر می‌خواست فقط کنار این سفره بنشیند و یک دل سیر آن را تماشا کند.

مادر وقتی قیافه وارفته‌ی امیر و شانه‌های افتاده‌اش را دید، او را سر سفره نشاند و گفت: «اول روزهات را باز کن، بعد نماز بخوان.» صدای اذان که بلند شد، نگاهی به سفره کرد. چند دقیقه قبل جیبش خالی شده بود، شکمش گرسنه بود و دلش شکسته؛ اما حالا احساس گرسنگی نمی‌کرد. حتی از دست آن فقیر بیچاره هم ناراحت نبود. انگار چیزی در درونش شکسته بود. احساس می‌کرد که از درون خالی شده و به قدرتی بی‌انتها احتیاج دارد. احساس فقر می‌کرد؛ اما نه فقر مالی. زیر لب گفت: «اللهم لك صمت و علی رزقك افطرت و علیک توکلت.»